

نجوای عاشق:

ای تو بامن همسفر چون نای و نی
لب گشا بر گو مرا فرخنده پی
رخ تو پنهان کردی از من ای جمیل
پرده از آن باز بر گیری تو کی؟

من چه کردم با تو کین کردی مرا؟
در ببستی بر من و کردی جفا؟
عشق را پاداش این بود ای شفیق؟
این بود در شهر تو رسم وفا؟

شاید از من این چنین بردی تو دل
تا مرا سازی ز همراهان خجل
یا تورا کس خواند از ژرفای جان
تا مرا ساری چنین آسیمه دل

بی خبر ماندم ز حالت شمس من
ای توان دیرپای جان و تن
ای پریراد ما ای همراز من
آتشی کن از نوای ساز من

هان منم جانا که می خوانم تورا
باز گرد ای با وفا ، رفتن چرا
دل پراز مهر تو شد، چان شیفته
وین چنین آتش به جان کردی مرا

آتش دل سخت سوزان آتشی است
گوهر آتش هماره سرکشی است
اخگری از آذرت جانم بسوخت
سخته جان را تندر آسا توفشی است

آذرخشی همره آن توفش است
کز شرارش خلق یکسر بیهش است
آذرش سوزنده ی جان جهان
وز لهیب اش هستی اندر آتش است

شمس من این جور بر شیدامکن
آتش اندر دل بسوزد بی سخن
باز گوی از آنچه می بینی مرا
از سخن با من چنین پروا مکن

باز بنما رمزها و رازها
تا که بگشایی ره پروازها
پر گرفتن خواهم از این خاکدان
تا گشایم بال چونان بازها

شمس من ای مایه ی سودای من

همره و همراز و هم آوای من
نام تو دین من و دنیای من
یاد تو روشنگر شب های من

چشمه ی رویایم ای خورشید چهر
جام جانم پرکن از انوار مهر
ای به دیوار دلم تصویر تو
ای در انفاس خوست آثار سحر

همره تو من سفرها کرده ام
از دل هستی گذرها کرده ام
در نگاه موج خیزت بی شکیب
با دو چشم دل نظرها کرده ام

هر نگاهت چشمه ای جوشان بدی
کز به هم پیوستن اش دریا شدی
بیکران دریا و گردابیش ژرف
دیده و ذل غرق امواج اش بدی

توفش موج از پی موجی دگر
عاشق از غوغای آن آسیمه سر
دیده محو وسعت دریا شده
دل به توفان مانده، جویای خطر

شمس من ، دریای من، رویای من
ای رخت پایان ده یلدای من
بی تو چون روز و شب من بگذرد
یاد تو انگیزه ی فردای من

پاسخ معشوق:

های عاشق من وفا کردم تورا
بی سبب پنداشتی کارم جفا
بردمت با خود به دریا های ژرف
روشن ای بس راز ها کردم تورا

بر زبانت خون من جاری شده
سرخ ای جان جهان آتش زده
ارغوانم چون می اندر جام دل
درد بی دردیت را درمان بده

بر تو بس نادیده ها بنموده ام
هم زبان ات را زبند آسوده ام
بر همه کس بر گشودی راز من
جز به من کاکه زسرت بوده ام

تو مرا تیمار تن می خواستی
ورنه چونم جان شیرین کاستی
در سفر ها بردمت تا کهکشان
شکوه کم کن گر به عشقت راستی

کودکی بودی تو، برنایی مرا
پرزشور عشق کردم من تورا

آتش عشق ات چو در دل اوفتاد
سوختی جان من آشفته را

درس عشق آنک تو را آموختم
زین سبب خود را سراپاسوختم
عاشقی تو؟ این چه رسم عاشقی است
وای من کین سر تو را آموختم

گویمت جان تو با جانم یکی است
گوش هوشت کو؟ هم اینت زیرکی است؟
راست پیمان باش گین سان شکوه ها
یادمان روزگار کودکی است

بی تو در هجران سفرها کرده ام
از جهان تن گذرها کرده ام
برفراز کهکشان در شهر عشق
از نشیب تن حذر ها کرده ام

گفتمت جان من و جانم یکی است
راست کیشم گفت و کردارم یکی است
واپسین رازی که بنمودم تورا؟
جان و تن ها را تفاوت اندکی است

هر کجا کین یک رود آن پیشتر
جان چو بر شد جسم زو گیرد خیر
تن به دنبال ره جان می رود
از پی جان جسم را خیزد خطر

ما ره گم کرده را هر یک جدا
با هم و بی هم بریده، بی صدا
جان و تن در آتشی افروخته
راز در دل، پای بر سر، سر به پا

قیس من آنک منم لیلای تو
مهر آتش پیکر رخشای تو
بیخود از خود پر تو افشانم تورا
می فشانم نور بر سیمای تو

جان چو گیرد روشنی روز است شب
چون نبینی روز خود، ای بس عجب
رخ نهان کردم که تا یابی مرا
در میان شعله ی جانسوز تب

تو مرا بی ، من تورا بم سال هاست

گرچه تو در خاکی و جابم سماست
چشم ها در نور پاکم شسته ای
زان تورا بر دوش پران بال هاست

بال پرواز شب یلدا بیست
برد آن تا سرحد شیدا بیست
اوج پروازت غریبوی شب شکن
رهنمون ساحت فردا بیست

علی رضا جباری {آذرننگ}
83/3/1

حریف بی خبر کجا؟

در این جهان به سرسری کسی به جان نمی رسد
هزار مست نغمه خوان ، به گل خزان نمی رسد
به عشق ره نمی برند مردمان زبیم جان
نیفته شب به روشن سحرگهان نمی رسد
کمین نشسته اند بس، کمانگران به راه ها
به تیرو راه سرکش اش، بهکس امان نمی رسد
سپیده کی برون شود ز پشت این شب سیه
نوید وصل تا سحر به عاشقان نمی رسد
بلاکشند رهروان صخره- سنگ های کوه
وگر نه کس به قله ی بلند آن نمی رسد
زموج بحر کی رهد کسی که دل به یم نزد
طنین ناله تا به اوج آسمان نمی رسد
زما و من رهیده ای ، به ماسوا رسیده ای
سزد، وگر نه پشه ای به کهکشان نمی رسد
ز عاشقان بسی فدا، شوند ترنه دست ها
در اوج راحت و امان ، بخ دل ستان نمی رسد
می سیوی مهر را ، به جام جان کشیده ای
نخورده می به فضا ی بیکران نمی رسد
ز همت ات طلب کنم توان وصل را کنون
زیا فتاده رهروی ، به دوستان نمی رسد
حریف بی خبر کجا ، و قصد جان پاک تو
ز بند وار هیده ای و بر تو آن نمی رسد
رسیده ای تو عاشقا ، به وصل دوست غم مخور
ره حریف خودنگر ، به عاشقان نمی رسد
ز شام تیره بگذرم به یاد نام زنده ات
به صبح دم گذر کنم که شب بدان نمی رسد

علی رضا جباری {آذرننگ}

83/5/

اسب سوار مي رسد

از پس لشکرستم، ارتش یار مي رسد
در تب و تاب تیرگان، بوي بهار مي رسد.

شمس من ارمدد کند، دولت اش آورم به کف
از پی خوشکامگان، رایت یار مي رسد

جنگل سبر مردمي، گشته کنام این ددان
سبزي سوقامت اش بین تو، که یار مي رسد

شب زمیانه مي رود، سرخ سپیده مي دمد
از پس این هجوم شب، بین که نگار مي رسد

مردم خوشکار من، همره راز دارمن
با گل سرخ و چه چه سبز هزار مي رسد

دشنه ي تین سیه دلان، مانده به جان یارمن
از ره دور بین که با، گرد و غبار مي رسد

با تن زخم گن کنون، ناوکی از کمان زند
روز به چشم دشمن اش، چون شب تار مي رسد

سبز بهار و سرخ گل، زمزمه ي هزار ها
روز بلند ما ببین، کز شب تار مي رسد

از پس گرد و خاک ره، سرو بلند قامت اش
چابک و پر خروش بین،
اسب سوار مي رسد

علي رضا جباري (آذرننگ)

88/4/1

09 /6/ 22

بدین قریبا برگزید این نقش ها را
بر کرانه ی راه

مبادا کسی بگوید:

" نگاه

آدم ها را به مسلخ خدایان می برند! "

علی رضاجباری (آذرننگ)
(19/9/08)87/6/29

با من چه کرده ای

عشق را در پستوی خانه نهان باید د کرد

جانا مرا به موج نگاه ات نشانده ای
وان گه مرا به بحر خروشان توف ناک
بی زورق نجات
که تا ساحل ام برد
با موج رانده ای

عیب ام چه بوده جانا؟

گفتن ز سر عشق
با هرکسی بجز تو
دل آرام من؟
مگو:

" این از گناه توست
که رازم گشوده ای."

رازت گشود

چشم شررخیز مست تو
نی من که غرق بحر نگاه تو بوده ام
با هر نگاه آتش دل را فزوده ای

بیگانه بوده ام من

آری
بیگانه بوده ام
با خویشتن
به راه شررخیز عشق تو
چون با تو بوده ام
بی خویشتن ز خویش
راز نگاه ات گشوده ام.

من رازها گشوده ام

اما نه راز تو
راز دل سپرده به توفان ز خویش را
در خلوت نگاه چو دریایت
ای عزیز!
خواندم چه بی کلام

رفتی و با من ات

یک دم سخن نرفت
آن گه که سوختم من
از حرم عشق تو
آن دم که دل زیاد تو پر شد
آن لحظه ای که چشم هایم
بنشست تا به عمق نگاه ات
لولی وش و رمان
بی تاب و بی پیام

بیگانه بوده ام من

آری
بیگانه بوده ام

با خویشتن
به راه شررخیز عشق تو
چون با تو بوده ام
بی خویشتن ز خویش

دروادی پریشی و بی خویشی ام به دل
آنک تو بذر مهر
بس خوش نشانده ای
زان آتش هماره فروزان ات ای شگفت
برجان شراره ها
زیبا فشانده ای

با من چه کرده ای تو؟
کین مهرناگزیر
به انسان
بی خویشتن ز خویش
در جان من بماند.

با من چه کرده ای تو؟
با من چه کرده ای؟

علی رضا جباری (آذرنگ)
88/2/3 (23 آوریل 2006)

باتودرخت زنده ام....

در برفه ی اسپندگان میهنی
و
پیشبازار 8 مارس (روز جهانی زن)

ای همه زندگی ز تو، بی رخ تو بهار کو؟
شادی و خرمی کجا، چرخش روزگار کو؟

سر وجود ماتویی، بود و نبود ماتویی
بی تو درخت زندگی، بر لب جویبار کو؟

با تو درخت زنده ام، بی تو ز چوب خشک تر
بی تو بهار دل کجا، باده ی خوشگوار کو؟

نی چه شد و نوا کجا، در دل ما جلا کجا؟
نور به کوره راه شب، رهرو شام تار کو؟

گر به جهان نظر کنم، از تن شب گذر کنم؟
بی تو فروغ چشم من، در دل کوهسار کو؟

درد تویی، دواتویی، مهرتویی، وفاتویی
نورتو و نوید تو، بی تو به دل قرار کو؟

زایش و رویش از توشد، جوشش و پویش از توشد

صبر و قرار ما ز تو، غیر تو غمگسار کو؟

درد تورا، ستم تورا، خنده در اوج غم تورا
بی تو امید زندگی، در دل رهسپار کو؟

کارتورا، هنرتورا، باغ تورا، ثمر تورا
بی تو به شام بی سحر، آتش پر شرار کو؟

علی رضا جباری (آذرنگ)
(4/3/08)86/12/14

خورشید باران

از بام باروی شب تاریک
کز آن چراغی کورسویی هم نمی تابد به روی دشت قیرین فام
می جوشد آوایی

نه غار غار زاغ و نه کوکوی بوف است این چنین آوا
نه شیون شوم شغالی در بیابانی است

آوای بودن، زیستن، ماندن
در اوج تاریکی است

آوای وهم انگیز بیداری است این

در قلب خیل روز خواهانی که می خوانند

نام آفتاب زندگانی را

از بام آن باروی وهم آلود

می پیچد این آوا

طنین می افکند در خلوت شب،

در فضای سینه های مردمانی روز باور می کند غوغا:

"هان، روز اندیشان شب بیدار

آنک بنگرید از دور دست. مرزهای شب

مهر آوران بر بستری از نور می آرند دیگر بار

شط خروشان سحر

خورشید شور انگیز و گرم زندگانی را."

عاشق کنون می داند آن مهری که می زاید به روی بستر رخشان فردا روز

خورشید او، نور دل او، نیست

خورشید عالمتاب خیل روز اندیشان

و زندگی بخشای- خورشیدی است

نورش جاودان پیدا

گوید به خود:

"من هم شبی سهمی زبذراقتابی را به دل کشتم

و از شط پر آب. مهر خویش

هر شب

دادمش آبی

شاید کنون گشته است بار آور؟ "

دل می سپارد او به وهم طرفه آوایی که می آید

در گوش جان اش افکند پژواک، آن آوا:

" آنک دگر روز است، می تابد
از دور دست مرزهای شب

دگر خورشید

ومی آید

با او نوید صبح مانای تبارِ روز خواهان است.

هریک به دل برگشته چون تو بذرخش آفتابی را

در انتظار لحظه ی فردایی خورشید باران است. "

علی رضا جباری {آذرنگ}

{5/6/01} 79/4/14

کجا ترنم نوا؟
برای سهیل و با آرزوی ماندگاری اش
شتا بگون نمی رود، به راه خود جهان ما
که نیست جرعه باده ای، کنون به جام جان ما

نماند آری به جا، شرار اخگری خوشا
هزار گل شد و نما ند شهید در دهان ما

کجا ترنم نوا، سخن کجا، نواکجا؟
کجا خروش رودها، به دشت بی کران ما؟

چکاوک از نوافتاده، بوف و ای می زند
کجاست می، کجاست نی، به خوان خون فشان ما؟

کمین گران به راه ها، کمان گران به چاه ها
نه گرمی و نه شعله ای، زمهر دل ستان ما

به هر قفس هزارها، خزان به لاله زارها
چسان تپد دل، همیشه خون چکان ما؟

دل فسرده را دلا، به غیر آب و گل مبین
مباد کفسرد می، دل شرفشان ما

شبانه گام می زنیم، در ره دراز خود
به سوی صبح روی ما، سپیده دم نشان ما

بهار می شکوفد و بسا، زار نغمه می زند
گلان چو بشکفد به ره، به دشت و بوستان ما

سپیده می دمد خوشا، ستبر رهروان شب
نوید هور و سرخی، دم سحرگهان ما

دلا زشوق گریه کن، به ره نوید می دهد
شررزنان ستارگان، کنون به کهکشان ما

شتا بگون شود جهان، زپرتو امید ما
وطن وطن شود دگر به همت جوان ما

علی رضا جباری {آذرنگ}
{18/11/07} 96/6/27